

نمایشنامه ی "مسافر کوچک"

<p>موسیقی ملایم اولیه</p> <p>نور قرمز روی هانیه و عطیه نور زرد روی ساحل</p> <p>تغییر نور قرمز به زرد همزمان با صحبت راوی با خواهرانش</p>	<p style="text-align: center;">صحنه 1</p> <p>ورود هانیه و عطیه ورود ساحل / راوی</p> <p>راوی در وسط صحنه ایستاده. یک دفتر نقاشی در دست دارد. در این دفتر یک ستاره ی زرد و طلایی چسبانده شده که در انتهای نمایش به طریقی از زیر شغل مسافر کوچک در خواهد آمد. و یکی از برگه های دفتر هم زرد رنگ است. که تا آخر نمایش دست مسافر کوچک قرار خواهد گرفت.</p> <p>ساحل / راوی: سلام. من ساحل عظیمی هستم. کلاس نهم، از مدرسه ی سما. داستان من برمی گرده به شیش سالگی.م. موقعی که یه نقاشی کشیده بودم. یه نقاشی از یه داستان واقعی... آخه قبلاً از تو یه مجله ماجراش و خونده بودم... مجله-ه مال بزرگترها بود مال بچه کوچیک ها نبود. ولی من تا دیدمش شروع کردم به خوندن. تو اون مجله-ه نوشته بود مارهای بوآ حیوون ها رو درسته می خوردن و شیش ماه طول می کشه تا هضمش کنن. اون تو نوشته بود یه روز یه مار بوآ یه حیوون بزرگ و خورده بود و واسه هضمش شیش ماه خوابیده بود. خب حالا می خواهین بینین نقاشی من چقدر واقعی بود.</p> <p>اونجا رو نگاه کنین. اون خواهر بزرگ بزرگم-ه؛ هانیه. اون هم خواهر کوچیکه-مه؛ عطیه. هانیه فقط روزنامه می خونه. عطیه هم عاشق بافتنیه.</p> <p>عطیه (خواهر دومی) در سمت چپ نیمکت نشسته بافتنی ای نامرئی می بافد. و هانیه (خواهر بزرگه) در سمت راست نیمکت دارد روزنامه ای نامرئی می خواند. هانیه کلاه به سر دارد.)</p> <p>(راوی می رود پیش پای هانیه - خواهر بزرگش - می نشیند. دفترچه ی نقاشی اش را نشان خواهر بزرگش می دهد.)</p> <p>ساحل / راوی: هانیه جون، خواهر جون این نقاشی منو می بینی؟</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: هان؟ ... نقاشی کشیدی؟ خب...؟</p> <p>ساحل / راوی: آره. نقاشی کشیدم. آگه گفتی این چیه؟</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: بده ببینم.</p> <p>ساحل / راوی: خوب نگاه کن.</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: (با لحن جدی) این یه کلاه مردونه است.</p> <p>ساحل / راوی: کلاه مردونه!!! ... هانیه، این یه مار بوآ ست. یه مار بوآ که یه فیل درسته رو قورت داده.</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: (با لحن مسخره) هه. لابد توی خیال-ت... برو دنبال یه کار دیگه... بذار اخبار رو بخونم...</p> <p>ساحل / راوی: هان... آره. فهمیدم. باشه می رم... ولی عطیه هم هست.</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: برو به عطیه هم بگو یه چایی برا من بیاره.</p> <p>ساحل / راوی: چشم. بهش می گم.</p> <p>هانیه / خواهر بزرگه: نقاشی رو هم بذار کنار. فهمیدی؟</p> <p>ساحل / راوی: ها ...</p> <p>(خواهر دومی که در سمت چپ نیمکت نشسته است دارد با میل و کاناوا بافتنی نامرئی می بافد، دستش را بلند می کند که نخ نامرئی را بیشتر کند؛ سرش را یک آن بالا می گیرد انگار به ستاره ها نگاه کند.)</p> <p>ساحل / راوی: (از جلوی نیمکت می خواهد برود پیش خواهر دومیش. در راه با خودش حرف می زند) برم پیش خواهر دومی. اون دیگه می فهمه. (یک لحظه دچار شک می شود). نه؛ اون از هانیه کمتر سواد داره. آگه نتونه حدس بزنه ناراحت می شه. بذار راهنمایی ش کنم. (روی دستش نقاشی اش را تکمیل می کند. و بعد بلند می شود به دفترچه اش نگاه می کند) آها. حالا خوب شد.</p> <p>(راوی نزدیک خواهر دومی می ایستد.)</p> <p>عطیه / خواهر دومی: سرمشق های مهد کودکت-و تموم کردی اومدی اینجا و ایستادی؟</p> <p>ساحل / راوی: دارم می نویسم... عطیه، آگه گفتی این چیه؟</p> <p>عطیه / خواهر دومی: این؟ من چه می دونم.</p> <p>ساحل / راوی: این یه مار بوآ ست.</p> <p>عطیه / خواهر دومی: لابد یه فیل و قورت داده.</p>	<p>بنر</p> <p>دریا</p> <p>نیمکت</p> <p>رومیزی</p> <p>***</p> <p>اشارپ عطیه</p> <p>عینک هانیه</p> <p>شغل ساحل</p> <p>کلاه ساحل</p>
--	---	---

	<p>ساحل / راوی: آفرین. چه خوب فهمیدی. می دونی ماره بوآ شیش ماه طول می کشه تا به فیل و قورت بده. عطیه / خواهر دومی: چی داری می گی؟! من همینجوری به چیزی گفتم... (مکت کوتاه) نفهمیدم، این ها سرمشقه دیگه؟</p> <p>ساحل / راوی: خب این ها توی اون مجله ه ... اوه! (فوری دستش را روی دهانش می گذارد.)</p> <p>عطیه / خواهر دومی: (خواهر دومی چشم غره می رود.) دیگه نشنوم. برو اون ور، تاریک نکن. دارم می باقم.</p> <p>ساحل / راوی: (با رنجش به جلو می آید. دمی به پشت سرش نگاه می کند.) راستی خواهر جون چایی می خواست.</p> <p>(راوی می آید به جلوی صحنه. خواهر دومی و خواهر بزرگه هر کدام یک نگاه به هم می اندازند و با فیس و افاده و چهره ی درهم و قهر مانند از هم دور می شوند. هر کدام به سمتی می روند. خواهر بزرگه به راست صحنه. خواهر دومی به سمت چپ)</p> <p>[آرزو از چپ می آید و پارچه ی رومیزی روی نیمکت را بر می دارد. و با خود به چپ می برد.]</p>	
<p>صدای بوق کشتی یک بار</p>	<p>صحنه 2</p> <p>ساحل / راوی: (به سمت تماشاگران می آید. ولی انگار در حالت تخیل است) اینجوری بود که فهمیدم آدم بزرگها فقط دنبال سرمشق اند و اخبار و بافتنی و اینجور چیزا. نه براشون جالب بود نقاشی های من چه شکلیه نه می فهمیدن توی نقاشی اصلاً چی هست... این شد که رفتم دنبال یه کار دیگه... خونه ی ما لب ساحل بود. همیشه صبح ها صدای بوق کشتی ها رو می شنیدیم. (مکت) آره، من باید ناخدای کشتی می شدم... همین هم شد. من ناخدای یه کشتی شدم: نه خیلی بزرگ بود؛ نه خیلی کوچیک. کشتی من اندازه ی خودم جا داشت... من به همه ی بندرها می رفتم و با آدم های زیادی حرف می زدم. (راوی می گردد به دور نیمکت. وقتی پشت نیمکت قرار گرفت چشمش به چند نفر می افتد که دارند می آیند جلو)</p>	
	<p>صحنه 3</p> <p>(چند نفر - ملینا، نگین بابایی، نیکتا، نگین سام - از سمت چپ می آیند. و می خندند. احتمالاً ملینا با شال قهوه ای، نگین بابایی با شال صورتی، نیکتا با شال نارنجی، نگین سام با شال سبز)</p> <p>ساحل / راوی: (به سمت آنها می رود.) ببخشید شما دارید می خندید. می خواهید یک کم هم بترسید؟</p> <p>ملینا / اولی: بترسیم؟</p> <p>نگین بابایی / دومی: از چی؟</p> <p>نیکتا / سومی: ما فقط بلدیم بخندیم. تو هم می تونی با ما بیایی بخندی.</p> <p>نگین سام / چهارمی: بد هم نمی گه بچه ها، ببینیم چه جوری می خواد ما رو بترسونه. بگو ببینم چی داری که ما رو بترسونی؟</p> <p>ساحل / راوی: یه نقاشی. نگاهش کنین. ببینین چی می بینین؟</p> <p>ملینا: (با مسخره) په... چه مسخره!</p> <p>نگین بابایی: این هیچ هم ترس نداره.</p> <p>نیکتا: خب حالا فرض کن ما ترسیدیم.</p> <p>نگین سام: ولی راستش ما اصلاً نترسیدیم... هیچی، حتی یه ذره. (رو به دوستانش)... خیلی خب بچه ها وقت نداریم. بریم دیگه.</p> <p>(آنها می روند به راست. راوی را همانجا تنها می گذارند.)</p>	<p>شال و کلاه ملینا</p> <p>شال و کلاه نگین بابایی</p> <p>شال و کلاه نیکتا</p> <p>شال و کلاه نگین سام</p>
<p>صدای مرغ دریایی</p> <p>صدای باد و توفان</p>	<p>صحنه 4</p> <p>ساحل / راوی: (همانجا ایستاده در حالی که عصبانی شده و غمگین) یه فیل گنده تو شکم یه مار بوآ. آگه هر کی می اومد یه همچین نقاشی به من نشون می داد من میترسیدم... ولشون کن. من باید سفرهای دریایی ام رو ادامه بدم ... (دوباره)</p> <p>[عطیه و هانیه دوباره می آیند دریا را درست می کنند. هر کدام یک حریر آبی بر شانه انداخته اند. با دو رشته پارچه ی آبی، موج درست می کنند.]</p> <p>(راوی دور پارچه ی آبی دریا می گردد.)</p>	<p>دریا و دو شال حریر آبی</p>

<p>صدای رعد و برق</p> <p>صدای باران</p>	<p>ساحل / راوی: چقدر مرغ دریایی! چه آسمون آبی قشنگی... چه ابرهای زیبایی... (موج ها شدیدتر می شود). ای وای این چی بود؟ چرا به دفعه هوا خراب شد. ای داد بیداد... داره نم نم بارون میاد... انگار بارونش زیاد شد... دریا توفانی شد... وای چقدر مه... من دیگه هیچ جا رو نمی بینم... وای خدا جون ... من باید به یه ساحل برسم. کشتی-م و نمی تونم بیشتر از این هدایت کنم.</p> <p>[عطیه و هانیه دریا را دور راوی می چرخانند و می برند به چپ؛ و بعد آرزو حریر آبی، از بیرون چند برگ سبز مصنوعی آورده و می گذارد روی نیمکت.]</p>	<p>عطیه و هانیه</p>
	<p style="text-align: center;">صحنه 5</p> <p>(راوی می رسد به جلوی سمت چپ؛ جایی که کشتی اش توقف کرده)</p> <p>ساحل / راوی: (انگار از کشتی پیاده شده) اینجا کجاست؟ (دور خود می چرخد. به همه جا نگاه می کند. دست راستش را سبانه بان چشمش می کند. در دست چپش همچنان دفتر نقاشی قرار دارد.) یه جزیره باید باشه ... هیچکس اینجا نیست. هیچ صدایی نیست... (داد می زند) آه... (داد می زند) هیچکس تو این جزیره نیست... هووووم... ای وای... انگار کشتی م شکسته... کشتی نازنینم... حالا چی کار کنم؟ (به بقایای کشتی خیالی اش نگاه می کند). نباید بترسم... (از لابلای چوب های کشتی شکسته یک بطری آب نامرئی برمی دارد.) چقدر آب همراه داشتم؟ فکر کنم تا هشت روز دیگه بتونم آب داشته باشم. (می آید می نشیند روی نیمکت.) چقدر خسته ام. چقدر خوابم میاد. (خمیازه می کشد.) آه... کاش دستم به ستاره ها می رسید. (می نشیند روی قسمت چپ نیمکت. خوابش می برد. دفترچه ی نقاشی از دستش می افتد جلوی نیمکت.) (مدتی می گذرد. مسافر کوچک آهسته از راست می آید. یک دور به دور نیمکت می چرخد. و به راوی نگاه می کند. دفترچه اش را از روی زمین برمی دارد. نگاه می کند. بعد به طرفش می گیرد.)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: (به دفترچه نقاشی نگاه می کند.) یه بره بکش برام.</p> <p>(راوی مثل برق از جا می پرد. خشکش می زند از دیدن این موجود عجیب. و چشم هایش را می مالد.)</p> <p>ساحل / راوی: وسط این جزیره، ... آخه، تو کی هستی؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: بی زحمت واسه من، یه بره بکش.</p> <p>ساحل / راوی: (فوراً برایش عادی می شود.) آخه من که نقاشی بلد نیستم. یه بار کشیدم هیچکس جدی-م نگرفت. (رنجیده و مغموم) بسه دیگه. دیگه نمی کشم... (راضی می شود) خیلی خب... آگه بخوای همین فیل و مار بو آ رو دارم. می خواهی؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: نه نمی خوام. مار که ترسناکه. فیل هم خیلی بزرگه. تو خونه ی من جا نمی شه.</p> <p>ساحل / راوی: خب من چی کار کنم؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: یه بره فقط یکی.</p> <p>ساحل / راوی: بیا بابا. (دفترچه را می گیرد دستش و طرحی خیالی می کشد.) این خوبه؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: نه. این اصلاً به درد نمی خوره. همین الانش هم مریضه.</p> <p>ساحل / راوی: خب بذار یکی دیگه بکشم. (طرح خیالی دیگری می کشد.) آهان. این خیلی خوب شد.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: نه نه نه. این پیره. من یه بره می خوام که خیلی سال پیشم بمونه.</p> <p>ساحل / راوی: (با عصبانیت سریع طرح خیالی دیگری می کشد.) بیا. این یه جعبه ست. اون بره-ه که تو دلت می خواد اون توئه. گرفته تو جعبه خوابیده الان.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: (دفترچه را در دستانش گرفته. با لبخند و لذت مسحور آن می شود.) آفرین. همینو می خواستم. این خوشگل ترین بره ی دنیاست. خوبیش اینه که هوا که سرد بشه می ره توی جعبه-ش می خوابه. ببین، ... این ... این علف زیاد می خواد؟</p> <p>ساحل / راوی: چی؟! علف؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: آخه جای من خیلی کوچیکه. نکنه این زیاد علف بخواد؟ (دفترچه را پس می دهد.)</p> <p>ساحل / راوی: نه این بره-ه هنوز خیلی کوچولوئه... بیا بگیرش خودت ببین.</p> <p>[راوی در اینجا آن برگه ی نقاشی زرد رنگ را از دفترش می کند. و به مسافر کوچک می دهد. این برگه باید از پشت رنگ زرد داشته باشد. تا از سمت تماشاگران زرد دیده شود. دفترچه نقاشی تا آخر بازی دست راوی می ماند. و این برگه در دست مسافر کوچک یا زیر شنل او باید باشد.]</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: خب. قبول (مکت) ببین؛ این چوب های شکسته مال توئه؟ (اشاره اش به کشتی نامرئی است.)</p> <p>ساحل / راوی: این چوب های شکسته یه موقع کشتی من بودن.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: کشتی؟! </p> <p>ساحل / راوی: آره کشتی. باهش روی دریا می ریم؛ سفر می کنیم.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: پس تو هم اهل سفری... </p> <p>ساحل / راوی: آره. تو چی؟ تو از کجا اومدی؟ توی این جزیره چی کار می کنی؟</p>	<p>آتریسا:</p> <p>تاج</p> <p>و شنل</p> <p>و ستاره های مقوایی زرد دنباله دار</p>

	<p>آتريسا / مسافر كوچك: من از اون بالا اومدم... بره رو هم می خوام بريم اون بالا. (كاغذ را تماشا می كند. مسحور آن شده.)</p> <p>ساحل / راوی: جداً؟ ... (با تمسخر) هه... بره-ه په طناب هم می خواد. می خواهی ببندیش كه علف ها رو نخوره؟ ... اگه ببندیش راست شكمش رو می گیره می ره تاااا هر جا كه بخواد.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: (قاه قاه می خندد) كجا می خواد بره؟ سياره ی من اينقدر كوچيكه چهار قدم كه بره باز می رسه سر جای اولش.</p> <p>ساحل / راوی: چی؟! سياره ی تو؟!!!!</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: آره... سياره ی من اون بالاست. من از اون بالا اومدم. (دو دور دور خودش می چرخد.)</p> <p>ساحل / راوی: آره، می فهمم... يعنی شنيدم اون بالا پر از سياره های كوچيك و بزرگه. ولی هنوز هم باورم نمی شه... معمولاً ... آدم بزرگ ها همیشه تا په سياره رو كشف می كنند په اسم و شماره بهش می دن... آدم بزرگها همیشه به عدد و رقم اهميت می دن. به لباس، به حقوق به روزنامه و اين جور چيزها... ولی هيچكدم به په بره ی نقاشی نگاه هم نمی كنن.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: يعنی کسی نمياد بگه چه بره ی خوشگلی؟</p> <p>ساحل / راوی: هيچكس نمی گه چه شمعدونی های قشنگی.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: هيچكس نمی گه چه بته های قشنگی؟</p> <p>ساحل / راوی: هيچكس نمی گه چه چمنزار خوشگلی.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: هيچكس نمی گه چه غروب جالبی؟</p> <p>ساحل / راوی: چه غروب جالبی... راستی ها... چه غروب جالبی!</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: من تو سياره ی خودم په بار نشستم چهل و سه بار غروب آفتاب-و تماشا كردم... (يك دور دور خودش می چرخد) هااااا... ياد سياره-م افتادم... ياد گل-م... هاه... (دستش را روی دهانش می گذارد و با ترس): تو فكر می كنی بره ها گل ها رو هم می خورن؟</p> <p>ساحل / راوی: خب اين كه سؤال نداره. آره ديگه می خورن.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: (با تأكيد) حتی اگه خار داشته باشه؟</p> <p>ساحل / راوی: اوووم... حتی اگه خار داشته باشه.</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: تو می دونی خار برای چيه؟</p> <p>ساحل / راوی: برای بدجنسی...</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: نه. بدجنسی نه. گل ها بدجنس نیستند. بی شيله پيله ند.</p> <p>ساحل / راوی: خیلی خب. بی شيله پيله. بی پيله شيله. چه می دونم. هر چی تو بگی. اصلاً مگه نمی ببینی من كار مهم دارم؟ بايد كشتی غرق شده م رو درست كنم. بايد هر طوری هست برگردم چالوس... (در فكر فرو می رود.) دلم برا شهرم تنگ شده.</p> <p>(به فكر فرو می رود و ياد شهرش می افتد. دفترچه نقاشی را محكم بغل می گیرد. از مسافر كوچك فاصله می گیرد. به سمت كشتی می رود.)</p>	
<p>صدای بوق ماشین و خیابانها</p>	<p>صحنه 6</p> <p>[ملینا، نگین بابایی، نیکتا - از سمت چپ می آیند. و به راست می روند: هر کدام به کاری مشغول اند: نگین سام دارد با موبایل خیالی بی صدا حرف می زند. ملینا دارد با موبایل خیالی اس ام اس می زند. نگین بابایی با یک ساک مقوایی در دستش که به داخل آن نگاه می کند و لباس های خیالی داخل آن را برانداز می کند. نیکتا یک آینه ی خیالی در دستش است و موهایش را زیر مقنعه فرو می کند. جمعیت از وسط مسافر كوچك و راوی می گذرند. بعد راوی به جلوی صحنه نزدیک مسافر كوچك برمی گردد.]</p>	<p>ساک مقوایی نگین بابایی کیف قرمز ملینا</p>
	<p>صحنه 7</p> <p>ساحل / راوی: (با حالتی مسخ شده رو به تماشاگران) چالوس په موقع خیلی كوچيك بوده. اون موقع من هنوز به دنيا نیومده بودم. ولی الآن ديگه خیلی بزرگ شده... به هر حال من بايد زودتر كشتی-م تعمیر كنم برگردم چالوس. (می خواهد بنشیند نزدیک كشتی شكسته اش. يك زانو را روی زمین قرار می دهد.)</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: مثل آدم بزرگ ها حرف می زنی. مثل اون همسايه ی من توی په اخترك اون طرف تر ...</p> <p>ساحل / راوی: (كه نزدیک كشتی اش ايستاده) همسايه؟! اخترك!؟</p>	

<p style="text-align: center;">صدای تک زنگ ساعت قدیمی</p>	<p>همسایه: کلاه اخترک با ستاره های ساده</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: آره. من به همسایه دارم که توی به اخترک نزدیک اخترک من زندگی می کنه. سر و کارش همه-ش با چرتکه ست. وقت نداره به من نگاه کنه. همینطور هی حساب کتاب می کنه. (مسافر کوچک به جلوی راست صحنه می رود.)</p> <p>[نگین سام (همسایه) از چپ می آید. چند بار به دور خودش و یک بار به دور نیمکت می چرخد. لحظه ای می ایستد. یک چرتکه ی خیالی دستش است. مدام با اخم دارد حساب می کند. و انگشت هایش را می شمارد. انگار یک عدد را گم کرده هی دارد می شمارد.]</p>	
	<p style="text-align: center;">صحنه 8</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: اون هیچوقت به گُلُ بو نکرده. (برمی گردد جلوی صحنه) ساحل / راوی: (که نزدیک کشتی اش ایستاده) به گُلُ بو نکرده! آتریسا / مسافر کوچک: نه. اون توی اخترکش اصلاً گل نداره. فقط من گل دارم... به گل استثنایی.</p> <p>[ملینا در نقش گُل است. با یک گل رز مصنوعی از چپ می آید. می ایستد در پشت نیمکت. راوی نزدیک کشتی شکسته اش و پشت به تماشاگران نشسته انگار شروع می کند به نقاشی بر روی دفترش. یعنی هر چه را می بیند می کشد. از این به بعد راوی گاه به گاه سرش را بلند کرده به ماجراها نگاه می کند و بعد نقاشی می کشد. خیلی جدی.]</p> <p>ساحل / راوی: (تصمیم می گیرد جداً نقاشی کند.) تو گفتی توی اخترکت به گل استثنایی داری؟ آتریسا / مسافر کوچک: من تو اخترکم به گل استثنایی دارم که صبح ها به آبپاش آب می خواد. ساحل / راوی: اونوقت اون گُل-ه دوست تونه؟ آتریسا / مسافر کوچک: آره... ولی خیلی هم ترسوئه. از همه چی می ترسه... بذار برات تعریف کنم روزهای اول چه شکلی بود:</p> <p>(ملینا / گل با ریتم خاصی آمده پشت نیمکت ایستاده. آرام سرش را بلند می کند. گل مصنوعی یک حریر سبز بلند هم مثل روبان بهش آویزان شده و دنباله ی بلندش روزی زمین کشیده می شود.)</p> <p>ملینا / گل: آه... می ترسم به ببر بیاد منو بخوره. آتریسا / مسافر کوچک: ببرها که علف خوار نیستند. ملینا / گل: (اخم می کند) هییییم... (با رنجش) من که علف نیستم... تازه، ممکنه منو زیر پا له کنن. آتریسا / مسافر کوچک: می دونم. می دونم تو علف نیستی... تو قشنگ ترین گل دنیایی. ولی خیالت تخت؛ اخترک من اصلاً ببر نداره. ملینا / گل: می ترسم باد بیاد منو ببره. آتریسا / مسافر کوچک: ولی من برای تو به دیواره درست کردم که محافظت باشه. ملینا / گل: می ترسم بادش شدید باشه. (با رنجش، رویش را می گرداند و انگار با خودش حرف می زند:) کاش به سرپوش برام درست کنی... اصلاً کاش همونجا که قبلاً بودم می موندم. آتریسا / مسافر کوچک: ولی تو قبلاً فقط به "دونه" ی کوچیک بودی. جای دیگه چیه؟! ملینا / گل: هیچی. هیچی. با خودم بودم. من عادت دارم با خودم حرف می زنم. (با خودش حرف می زند. کمی پیچ و تاب می خورد. انگار دارد بال می کشاید و می رقصد. همانطور که نشسته و کش و قوس می آید تا حدودی شاعرانه و ریتمیک با خودش حرف می زند.) ملینا / گل: من به "دونه" بودم. به "دونه" ی یکی به دونه. وقتی زیر خاک بودم جام گرم و نرم بود. وقتی هم خواستم بیام بیرون خب باید مواظب می بودم... می ترسیدم زیر پا له بشم؛ واسه همین بود اینهمه خار... من به گلم دیگه. به گل زیبا... آگه به دستی می اومد و من-و می چید، خب حقش بود خونین بشه... هیچکس نباید من-و از ریشه-م جدا کنه. هوووووووم هوووووم هوووووم (کش و قوس می آید. انگار عطر می پاشد آرام به هر طرف: بالا و چپ و راست با حریرش عطر می پاشد.) ساحل / راوی: (از همان گوشه که نشسته است، رو به مسافر کوچک با تعجب:) داره عطر می پاشه؟! آتریسا / مسافر کوچک: (رو به راوی) آره... این کارش یعنی دیگه حرف بسه... می دونی... منظورش اینه که گُل مال بو کردنه. همین. باید فقط توی عطرش شناور باشیم. (گل برای خودش دم گرفته هوووووم هوووووم می کند آرام می چرخد و آهسته می خواند. می رود عقب صحنه بر می گردد. آرام می آید سمت راست نیمکت می نشیند.) ساحل / راوی: (از همان گوشه که نشسته است، رو به مسافر کوچک:) تو به حرفهای گل ت گوش می کنی؟</p>	<p>ملینا گل: گل های مقوایی و تاج گل</p>

	<p>نیکتا خواجهی / خودپسند: همین که گفتم. زود باش. تو هم از من تعریف کن... برام کف بزن... کف بزن... نه خوب کف نمی زنی... بلندتر کف بزن ... بلندتر... بلندتر...</p> <p>(مسافر کوچک دست می زند. خودپسند خرسند شده و دستش را بالا می برد که انگار بخواهد کلاهش را به احترام یک جمعیت تحسین کننده بلند کند. لبخندی حاکی از حس تحسین و غرور دارد. و سرش را به علامت رضایت تکان می دهد. این کار ادامه می یابد تا اینکه مسافر کوچک خسته می شود.)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: من که دیگه خسته شدم... (با خودش انگار حرف بزند) چه کار میشه کرد که کلاه شما بیافته؟</p> <p>نیکتا خواجهی / خودپسند: (اصلاً نمی خواهد متوجه حرف مسافر کوچک شود. وانمود می کند که نفهمیده.) کلاه من؟! آه، ... کلاه زیبای من... من ... من زیباترین، جالب ترین، جذاب ترین، افسونگر ترین، دلربا ترین، دلنشین ترین... </p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: (با حیرت) دلنشین ترین!...</p> <p>نیکتا خواجهی / خودپسند: بله من زیباترین، جالب ترین، جذاب ترین، افسونگر ترین، دلربا ترین، دلنشین ترین آدمی هستم که توی دنیا وجود داره.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: خب من هم که ستایشت کردم. بسته دیگه. حوصله م سر رفت. باید به سفرم ادامه بدم. دیگه حوصله ندارم برای یه خودپسند هی دست بزنم و اون از خودش هی تعریف کنه. (از هم فاصله می گیرند و مسافر کوچک به جلوی صحنه و نزدیک راوی می آید و خودپسند به راست می رود.)</p> <p>نیکتا خواجهی / خودپسند: (به راست می رود. در راه با خودش حرف می زند؛ صدایش کم کم آرام می شود): من زیباترین، جالب ترین، جذاب ترین، افسونگر ترین، دلربا ترین، ...</p> <p>(آتریسا / مسافر کوچک در وسط های صحنه جلوی نیمکت یک دور دور خودش می چرخد.)</p>	
<p>صدای تک زنگ ساعت قدیمی</p>	<p>صحنه 12</p> <p>(از سمت چپ لیلا ستاری / بیهوده آرام آرام و گیج و منگ می آید. روی سمت چپ نیمکت می نشیند. یک لیوان خیالی را سر می کشد.)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: خیلی خب، این-م اخترک سیوم. (جلوتر می رود. نگاهش می کند. دقیق می شود؛ کمی از دیدن بیهوده جا می خورد.) تو ... تو دیگه کی هستی؟ اینجا چی کار داری می کنی؟ به نظر تو باید بیهوده باشی.</p> <p>لیلا / بیهوده: من بیهوده هستم. دارم یخ می خورم.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: یعنی چی؟! کار به این بیخودی؟ آخه برای چی؟</p> <p>لیلا / بیهوده: برای اینکه فراموش کنم.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: چی رو فراموش کنی؟</p> <p>لیلا / بیهوده: سرشکستگی-م رو.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: سرشکستگی! برای چی سرشکسته ای؟</p> <p>لیلا / بیهوده: چون بیهوده م.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: ای وای... سرم گیج رفت. هی می گه سرشکسته م. هی یخ میخوره سرشکستگی-ش-و فراموش کنه. سرشکسته تر می شه...</p> <p>(همزمان، بیهوده با لیوان خیالی در دستش بلند می شود به راست می رود. و در راه باز لیوانش را سر می کشد.)</p> <p>(آتریسا / مسافر کوچک در وسط های صحنه جلوی نیمکت یک دور دور خودش می چرخد.)</p>	<p>کلاه و ستاره های مقوایی بیهوده</p>
<p>صدای تک زنگ ساعت قدیمی</p>	<p>صحنه 13</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: باید برم اخترک چهارم-و ببینم. تاجر پیشه.</p> <p>(نگین سام / تاجر پیشه از چپ می رسد. او دارد با انگشت هایش حساب می کند و روی یک دفتر خیالی می نویسد. او می نشیند روی نیمکت.)</p> <p>(مسافر کوچک که پشتش به او بوده از دیدن او شگفت زده می شود. دهانش باز می ماند.)</p> <p>نگین سام / تاجر پیشه: سه با سی و سه میشه ... (می نویسد) چهار با چهل و چهار می شه ... (می نویسد) پنج با پنجاه و پنج می شه ... شیش با شصت و شیش ... (می نشیند روی قسمت چپ نیمکت)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: ببخشید... ببخشید شما چی کار دارید می کنید؟</p> <p>نگین سام / تاجر پیشه: خب معلومه دارم حساب می کنم. یه تاجر پیشه چی کار می کنه؟ (با خودش) شیش با شصت و شیش می شه... (عصبانی) اه ... حواس منو پرت کردی دیگه!</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: خب شما چی رو حساب می کنین؟</p> <p>نگین سام / تاجر پیشه: مگه نمی بینی؟ سرت و بالا کن. می بینی. (با خودش) شیش با شصت و شیش ... می شه...</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: می بخشید؛ ولی من نمی فهمم شما چی رو حساب می کنین؟</p> <p>نگین سام / تاجر پیشه: ستاره ها رو. نمی بینی. ستاره ها رو حساب می کنم. می خوام همه شون-و صاحب بشم.</p>	<p>کلاه و ستاره های مقوایی تاجر پیشه</p>

	<p>آتريسا / مسافر كوچك: آخه كي ستاره ها رو صاحب مي شه؟ بجز اون مغروره... نگين سام / تاجر پيشه: مغرورها صاحب ستاره ها نميشن. بهشون امر ميكنن. هر كي اول اونها رو پيدا كنه صاحبشون ميشه. هر كي اول اونها رو ثبت كنه. فهميدي؟ آتريسا / مسافر كوچك: خب... اونوقت چه جوري با خودت ننگه شون مي داري؟ نگين سام / تاجر پيشه: مي دارمشون تو بانك. آتريسا / مسافر كوچك: مي داري شون توي بانك!!! نگين سام / تاجر پيشه: بله. عددها رو ثبت مي كنم. مي نويسم روي اين كاغذ. مي دارم تو بانك. هيچكس هم حق نداره دستبرد بزنه. مخصوصاً آدم هاي مودماغي مثل تو. يا اون سوسكه كه بيست و دو سال پيش، مودماغ من شده بود؛ يا اوني كه يازده سال پيش ... (حواسش پرت حساب كتاب انگشتانش مي شود). آتريسا / مسافر كوچك: (با خودش خنده اش گرفته) جالبه ها. اين يكي ميخواد ستاره ها رو ثبت كنه... هه... يه كم هم شاعرانه ست. زياد هم بد نيست. (رو به تاجر پيشه) مشغول باشين؛ مزاحمتون نمي شم. (تاجر پيشه به راست مي رود: در راه دوباره حساب مي كند. صدايش كم و كمتر مي شود) نگين سام / تاجر پيشه: آااه... بايد از اول حساب كنم... سه با سي و سه ميشه... (مي نويسد) چهار با چهل و چهار مي شه... (مي نويسد) پنج با پنجاه و پنج مي شه... شيش با شصت و شيش... (آتريسا / مسافر كوچك در وسط هاي صحنه جلوي نيمكت يك دور دور خودش مي چرخد.)</p>	
<p>صدای تک زنگ ساعت قدیمی</p>	<p>صحنه 14</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: بايد اخترك پنجم-و بيبينم... فانوس بان... (فانوس بان از سمت چپ مي آيد. او يك فانوس در دست دارد. مدام دور خودش مي چرخد. همه ي حواسش به فانوسش است. مدام كبريت خيالي مي كشد و فانوس را به طور خيالي روشن مي كند و باز خاموش مي كند.) آتريسا / مسافر كوچك: سلام... واسه چي فانوست رو هي خاموش مي كني بعد روشن مي كني؟ عطيه / فانوس بان: صبح بخير... اين كار يه دستوره. آتريسا / مسافر كوچك: دستور؟! دستور چيه؟ عطيه / فانوس بان: من بايد هر صبح اين فانوس-و خاموش كنم شب دوباره روشن كنم. هر روز... مي شه اندازه ي هزار و چهارصد و چل بار براي يه شبانه روز سياره ي زمين... ديگه وقت ندارم بخوابم... آتريسا / مسافر كوچك: عجيبه. عطيه / فانوس بان: سياره ي من خيلي كوچيكه... وقتي زمين يه بار دور خودش مي چرخه سياره ي من هزار و چهارصد و چل بار دور خودش چرخيده. آتريسا / مسافر كوچك: خب تو هم يه كاري كن كه بتوني بخوابي. يعني مدام راه برو. هر بار كه سه قدم بذاري دوباره يه صبح ديگه داري. اينطوري هم راه مي ري هم مي خوابي. عطيه / فانوس بان: نه... من وقت ندارم. من وقت اين فكرها رو ندارم. من وقت هيچ كاري ندارم. (و با فانوسش به سمت راست مي رود. در راه با خودش حرف مي زند تا اينكه شنيده نمي شود): كاش وقت داشتم. كاش وقت يه خواب راحت داشتم. حسرت يه خواب حسابي... يه خواب راحت... يه خواب حسابي... يه خواب راحت... يه خواب حسابي... يه خواب راحت... (آتريسا / مسافر كوچك در وسط هاي صحنه جلوي نيمكت يك دور دور خودش مي چرخد.)</p>	<p>كلاه و ستاره هاي مقوایی فانوس بان</p>
<p>صدای تک زنگ ساعت قدیمی</p>	<p>صحنه 15</p> <p>آتريسا / مسافر كوچك: كاش پيشش مي موندم. ولي اصلاً جا نداشتم. بايد برم سراغ اخترك شيشم. (از سمت چپ هانيه / جغرافي دان مي آيد. كتاب كت و كلفت خيالي به دستش است. مي نشيند روي نيمكت و مداد خيالي اش را مي تراشد.) آتريسا / مسافر كوچك: شما كاشف ايد؟ هانيه / جغرافي دان: من؟ (با تحقير) كاشف؟ (با افاده) من جغرافي دانم. آتريسا / مسافر كوچك: عجب. پس شما به همه ي كوها و دره ها و رودخونه ها و درياها سفر كرديد؟ هانيه / جغرافي دان: هه... مگه من بي كارم كه مثل كاشف ها برم سفر كنم. كار جغرافي كار بسيار بسيار مهمي-ه. آدم بايد صبح تا شب بنشينه كتاب هاي جغرافي بخونه، رونويسي كنه، يادداشت برداره. آتريسا / مسافر كوچك: يعني ديگران مي رن كشف مي كنن شما مي نويسين؟ هانيه / جغرافي دان: نخير. هيچ اعتمادي نيست. طرف عينكشو نزده؛ همه چيز-و دو تا مي بينه؛ مياد مي گه دو تا كوه ديدم. در صورتي كه يك كوه بوده. آتريسا / مسافر كوچك: عجيبه. پس شما اينجوري كار مي كنيد. هانيه / جغرافي دان: بله بله. من جغرافي دانم. و بسيار بسيار هم مشهور. سياره ي من خيلي خيلي مشهور-ه... حالا من رو تنها بگذار و برو كه سخت مشغولم. مي بيني؟ بايد اين مداد را دوباره بتراشم. مجبورم كتاب كت كلفتم-و ببندم؛ مدادم-و بتراشم... (جغرافي دان كتاب كت و كلفت خيالي را مي بندد. بلند مي شود. در راه باز مداد خيالي اش را مي تراشد. و با جديت و اخم به راست مي رود.) (آتريسا / مسافر كوچك در وسط هاي صحنه جلوي نيمكت يك دور دور خودش مي چرخد.)</p>	<p>كلاه و ستاره هاي مقوایی جغرافي دان</p>

	<p>آتربسا / مسافر کوچک: آخ که چقدر از اینمه سفر، خسته و درمونده شدم. دیگه رسیدم به هفتمی: زمین. این سیاره ی بزرگ بزرگ. یه سیاره ی بزرگ بزرگ با آدم های کوچیک کوچیک.</p> <p>ساحل / راوی از گوشه ی چپ: با آدم هایی که فکر می کنند خیلی هم بزرگ اند. (راوی باز مشغول کار نقاشی می شود)</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: (هاج و واج مانده) هاااا...؟</p>	
	<p style="text-align: center;">صحنه 16</p> <p>(در این لحظه صفی از آدم ها با فاصله ای منظم از چپ می آیند و هر کدام یک جمله می گویند و به راست می روند.)</p> <p>نگین / مغرور: یکصد و یازده مغرور در زمین... سفیدپوست و سیاه پوست.</p> <p>تاجر پیشه: نه هزار تاجر پیشه ... نه هزار.</p> <p>هاتیه / جغرافی دان: هفت هزار جغرافی دان در زمین ... هفت هزار.</p> <p>لیلا / بیهوده: پانزده کرور بیهوده ... پانزده کرور.</p> <p>خواجوی / خودپسند: ششصد و بیست و دو کرور خود پسند ... ششصد و بیست و دو.</p> <p>فانوس بان: صد و شصت و دو و نصفی فانوس بان ... چند تا گفتیم؟ ها...!</p> <p>(همه که به سمت راست می روند. در ادامه ی همان صف راوی می آید.)</p>	<p>اخترک ها:</p> <p>ستاره ها و کلاه ها</p>
<p>صدای بیرون</p> <p>صحنه: مار (آرزو)</p>	<p style="text-align: center;">صحنه 17</p> <p>ساحل / راوی: (از گوشه ی سمت چپ صحنه که نشسته بود و نظاره می کرد به وسط صحنه آمده و تقریباً رو به تماشاگران:) این اعداد مهم نیست. معلومه که اضافه ست. خنده داره... ولی خب، به هر حال، این مسافر کوچولو باید با زمین آشنا می شد. (می رود روی قسمت چپ نیمکت می نشیند و به بازی ها دقیق می شود. در عین حال دفترچه نقاشی اش هم دستش است و هر از گاهی طرحی می کشد.)</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: (برای راوی تعریف می کند) اون روز که اومدم به زمین با یه مار هم عجیب آشنا شدم. اون مار، من و راهنمایی کرد. (به سمت راست صحنه می رود و مثل قصه گوها تعریف می کند:) وقتی داشتم واسه خودم رو زمین راه می رفتم یه دفعه دیدمش. (در نقش گذشته ی خودش فرو می رود. می رود نزدیک پشت نیمکت. انگار آن پشت صحنه سمت چپ، ماری را جلو پیش ببیند و بترسد. به جلوی پیش خیره می شود.)</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: هاه... تو دیگه هستی؟ (به سمت چپ صحنه نگاه می کند. همانجا که از پشت دیوارش صدای مار می آید)</p> <p>صدای آرزو / مار از بیرون صحنه: من مار هستم.</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: مار؟ من نمی شناسمت. من تازه از سیاره ی خودم اومدم... اینجا کجاست؟</p> <p>صدای آرزو / مار از بیرون صحنه: اینجا زمینه. و تو الان در قاره ی آفریقا هستی.</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: (رو به راوی برگشته و تعریف می کند:) ماره این-و گفت و دور شد؛ رفت. (بر می گردد به سمت راوی ولی از او عبور می کند) من جلوتر رفتم. رفته رفته رفتم. (چند بار دور می زند به دور نیمکت. باز به نزدیک نیمکت می رسد.)</p>	
<p>صدای بیرون</p> <p>صحنه: پژواک (نگین بابایی و ملینا)</p>	<p style="text-align: center;">صحنه 18</p> <p>(راوی بلند شده رفته سمت کشتی.)</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: (مسافر کوچک از نیمکت بالا می رود) از یه کوه رفتم بالا. رسیده بودم به یه جای قشنگ، ... (به سمت چپ داد می زند:) آهاااای.</p> <p>صدای نگین بابایی و ملینا با هم از بیرون صحنه (سمت چپ): آهاااای.</p> <p>صدای نگین بابایی و ملینا با هم از بیرون صحنه (سمت چپ): وایای ... چقدر قشنگ</p> <p>صدای نگین بابایی و ملینا با هم از بیرون صحنه: وایای ... چقدر قشنگ</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: چه جالبه ... هه</p> <p>صدای نگین بابایی و ملینا با هم از بیرون صحنه: چه جالبه ... هه</p> <p>آتربسا / مسافر کوچک: چقدر عجیبه...</p> <p>صدای نگین بابایی و ملینا با هم از بیرون صحنه: چقدر عجیبه...</p>	

	<p>ساحل / راوی: (خیلی فلسفی:) (راوی از جایی که بوده جابجا می شود و رو به تماشاگران.) آدم وقتی تو کوهستان حرف بزنه صداش برمی گرده به خودش. (می خواهد برود روی نیمکت بنشیند.) ولی اون روی زمین باید بیشتر گردش کنه. باید حیوونا رو هم ببینه.</p> <p>(مسافر کوچک از روی نیمکت آمده پایین. بی اعتنا به حرف راوی، طوری که اصلاً حرفش را نشنیده، یک بار به راست صحنه می رود؛ یک بار به چپ صحنه می رود. دوباره به سمت راست می رود.)</p> <p>(راوی دوباره مشغول نقاشی هایش می شود.)</p>	
<p>صدای حیوانات جنگل همزمان با ورود روباه</p>	<p style="text-align: center;">صحنه 19</p> <p>(در همین حین، صبا / روباه از سمت راست می آید تا وسط صحنه. کنار نیمکت ایستاده به سمت چپ نیکت تکیه داده است. او یک شال پوستی روی شانه انداخته. مسافر کوچک یک دفعه متوجه او می شود. یکه می خورد. ولی خنده اش هم می گیرد.)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: تو کی می؟ چه خوشگلی؟</p> <p>صبا / روباه: من روباهم.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: چه موهای قشنگی داری!</p> <p>صبا / روباه: اینا مو نیست. پوسته. پوسته بدنمه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: وای من تا حالا همچین چیزی ندیدم.</p> <p>صبا / روباه: و این هم نم- نه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: بی نظیره. می دی-ش (به) من؟</p> <p>صبا / روباه: (با مسخره) په ... بچه ای ها! ... می گم این نم- نه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: خب باشه. ولی بذار بهش دست بزنم.</p> <p>صبا / روباه: نمی شه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: (به حالت بُغ کرده) هان؟! ... ولی اگه من بودم می داشتم.</p> <p>صبا / روباه: تو خیلی مهربونی. ولی من به بدجنسی مشهورم.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: این حرف ها رو بذار کنار... (با شادی ناگهانی) می آیی با من بازی کنی؟ (مکت. بعد با غم) نمی دونی چقدر دلم گرفته.</p> <p>صبا / روباه: نمی تونم بات بازی کنم. هنوز اهلی-م نکردن آخه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: اهلی؟! ... این اهلی که می گی، معنیش چیه؟</p> <p>صبا / روباه: نمی دونی؟! لابد اهل این ورا نیستی... نکنه اومدی پی مرغ؟</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: نه اومدم دنبال یه دوست. من یه دوست، دارم. ولی اون یه گله. اومدم دنبال یه دوست دیگه... نگفتی معنی اهلی چیه؟</p> <p>صبا / روباه: (با خودش فکر می کند.) اهلی کردن ... هوم ... اهلی کردن. (یادش می آید.) آها ... اهلی کردن یه چیزیه که دیگه فراموش شده. معنی-ش ایجاد علاقه کردنه.</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: ایجاد علاقه کردن؟!!</p> <p>صبا / روباه: آره. ایجاد علاقه کردن. مثلاً اونجا رو نگاه کن. می بینی؟ (به سمت راست صحنه اشاره می کند.) یه گندمزاره... با گندم های طلایی... به درد من نمی خوره. من گندم نمی خورم... ولی ... ولی اگه منو اهلی کنی، هر وقت چشمم به اون گندمزارا بیافته یاد تو می افتم. یاد قلب طلایی-ت. یاد مهربونی-ت... این همون ایجاد علاقه کردنه. این، یه رابطه س. مثلی ... مثلی... مثل همون رابطه ای که تو با گلیت داری. بهش علاقه داری. تنها گل اهلی دنیا.</p> <p>آتریسا / زده کوچولو: آره، من بهش علاقه دارم. تنها گل اهلی دنیا.</p> <p>صبا / روباه: آفرین .. یادت باشه تا آخر عمرت مسئول گلیت هستی. می فهمی؟... تا آخر عمر... آخه تو گلیت رو اهلی کردی... تازه من رو هم به خودت علاقمند کردی. از این به بعد من هر موقع چشمم به اون گندمزارها بیافته ... (مثل عاشق ها در رؤیا فرورفته و دور می شود.) اون گندمزارها اونجا... (حرکت می کند. به سمت چپ می رود.) پیشش انبار مرغ ها ... روزهای پنجشنبه که شکارچی ها رفته-ن گشت ... آره گشت... (و می رود به چپ)</p> <p>آتریسا / مسافر کوچک: نرو ... روباه نرو ... تا وقتی من مسافر زمین هستم پیشم بمون ...</p>	<p>پوست روباه و صورت گریه شده</p>
	<p style="text-align: center;">صحنه 20</p> <p>(راوی که تا الآن روی زمین نزدیک کشتی نشسته بود و به بازی ها نگاه می کرد، می آید. از پشت سر مسافر کوچک و جلوی او می ایستد.)</p>	

	<p>ساحل / راوی: (توی چشم های مسافر کوچک نگاه می کند.) ولی تو که نمی تونی تا آخر عمرت با به روباه زندگی کنی. اون باید می رفت توی طبیعت.</p> <p>(مسافر کوچک ظاهراً خسته از وقایعی که پشت سر گذاشته روی نیمکت می نشیند و انگار به افق دور نگاه می کند. راوی پشت نیمکت بالای سر مسافر کوچک قرار می گیرد. انگار با یک غافلگیری می خواهد او را خوشحال کند.)</p> <p>ساحل / راوی: می خواهی نقاشی-هام-و ببینی. (از همان پشت سر روی نیمکت خم می شود. دفتر نقاشی را نشان می دهد.)</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: آ... چقدر زیاد...!</p> <p>ساحل / راوی: این همون روباه-ه ست که الان تعریف کردی.</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: آره. فقط گوشاش انگار شاخ شده. (قاه قاه می خندد.) خیلی خب. ناراحت نشو.</p> <p>خیلی هم قشنگ کشیدی. تو بهترین نقاش دنیایی (مسافر کوچک نقاش خودش را هم از زیر شل بیرون می آورد و به راوی نشان می دهد) فقط اینو ببین... اینجا، کنار جعبه ی بره-م، بادت رفته برای بره-ه به طناب بکشی... باید به گردنش ببندم... باید هوای گلم-و داشته باشم، بره-ه نخوردش. (کاغذ زرد را از جیبش درآورد به راوی می دهد)</p> <p>ساحل / راوی: (با خنده) آره باید از گل-ت مراقبت کنی. (طرح یک قلاده و طناب را به طور خیالی روی کاغذ زرد می کشد.) بیا، بگیر. این هم طناب و قلاده. اصلاً می خواهی همه ی نقاشی هام مال تو.</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: مال من؟ همه ش-و به من می دی؟</p> <p>ساحل / راوی: آره. مال خود خودت. (به کشتی خیالی اش اشاره می کند.) آخه یه اتفاق خوب افتاده. من آخرین قطعه ی کشتی-م رو هم درست کردم. دیگه می تونم برگردم دریا.</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: راست می گی؟! چقدر خوشحالم. (با خوشحالی از روی نیمکت بلند می شود. ولی بعد به فکر فرو می رود.) سفرهای خوبی داشته باشی. بیا دفتر نقاشی ت مال خودت. لازمت می شه. من همین یه نقاشی رو همراه خودم می برم. (کاغذ زرد را در جیبش می گذارد. دیگر باید ستاره را از جیبش در آورد)</p> <p>ساحل / راوی: (دفتر نقاشی را به آرامی می گیرد.) تو هم می تونی با من بیایی.</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: نه... من... من باید برگردم به ستاره-م. الان یه سال شده که اینجام. باید برگردم. من می رم اون بالا. تو می تونی شب ها به ستاره ها نگاه کنی. یاد من بیافتی. من هم به این جعبه ی بره و بره و طنابش نگاه می کنم یاد تو می افتم.</p> <p>(ستاره ی طلایی را که از زیر شل-ش بیرون آورده نشان می دهد. راوی نگاهی غمگین دارد. مسافر کوچک به سمت راست صحنه می رود. و می ایستد. راوی به دنبالش رفته.)</p> <p>آترپسا / مسافر کوچک: این نشان منه. بگیرش. مال تو. (مسافر کوچک دستش را دراز می کند و با حالتی باشکوه، ستاره ی طلایی را به راوی می دهد. و لبخند می زند و می رود)</p> <p>ساحل / راوی: نزرو. وایستا. نزرو.</p> <p>(مسافر کوچک به سمت راست صحنه می رود. می ایستد. راوی به دنبالش رفته)</p> <p>(مسافر کوچک دوباره به سمت راست صحنه رفته و دورتر می شود. یک لحظه می ایستد. راوی به دنبالش. راوی ستاره را در دستش بالا می گیرد. به مسافر کوچک نشان می دهد. بعد خودش نگاهش می کند. انگار با تمام وجود آن ستاره را دوست دارد و آن ستاره ی طلایی ارزنده ترین چیز در دنیاست. او آنرا همراه با دفتر نقاشی روی قلبش می گذارد. و به سمت کشتی خیالی اش می آید. مسافر کوچک رفته است.)</p>	
<p>موسیقی ملایم پایانی</p>	<p>صحنه 21</p> <p>[عطیه و هانیه از راست می آیند دریا را درست می کنند. آرزو برگ مصنوعی را هم سریع می برد و برمی گردد. این چهار نفر با دو رشته پارچه ی آبی، موج درست می کنند.]</p> <p>(راوی آرام برمی گردد کشتی خیالی خود را به وسط دریا و موج ها می برد.)</p> <p>(راوی لای پارچه ی آبی دریا می گردد.)</p> <p>ساحل / راوی: (به ستاره ی طلایی-ش نگاه می کند.) دنیای نقاشی ها، بهترین هدیه رو به من داد؛ این ستاره ی اقبال برای من و قصه ی زندگی-م. (همه به چپ می روند.)</p>	<p>دریا و دو شال حریر آبی عطیه و هانیه</p> <p>برداشتن برگ</p>

بیانیه ی آرزو و به صف شدن بازیگران و بازگشتشان به صف

1- موسیقی ملایم اولیه
2- صدای بوق کشتی یک بار
3- صدای مرغ دریایی
4- صدای باد و توفان
5- صدای رعد و برق
6- صدای باران
7- صدای بوق ماشین و خیابانها
8- صدای تک زنگ ساعت قدیمی
9- صدای حیوانات جنگل
10- موسیقی ملایم پایانی

<p>17. شال مسافر کوچک</p> <p>18. شنل مسافر کوچک</p> <p>19. تاج مسافر کوچک</p> <p>20. ستاره ی طلایی مقوایی پنهان در شنل مسافر کوچک</p> <p>21. برگ سبز مصنوعی دکور صحنه</p> <p>22. پارچه ی رنگی بجای فرش روی نیمکت</p> <p>23. پوست دراز برای از گردن تا پایین پای روباه</p> <p>24. کیف رنگی (شاید قرمز) برای نیکتا</p> <p>25. یک کلاه شبیه کلاه نقاشان برای راوی</p> <p>26. یک شال گردن باریک برای راوی</p> <p>27. دستمال گردن ظاهراً کتیف برای بیهوده</p> <p>28. یک شال برای همسایه</p> <p>29. شال ها و کلاه های بازیگران دیگر: ملینا با شال قهوه ای، نگین بابایی با شال صورتی، نیکتا با شال نارنجی، نگین سام با شال سبز</p> <p>30. حریر نارنجی حدود یک متر</p> <p>31. وسایل گرم برای صورت روباه</p> <p>32. کیسه و ساک و سوزن و نخ و سنجاق قفلی و چسب</p>	<p>1. نیمکت</p> <p>2. دو رشته پارچه حریر آبی برای دریا</p> <p>3. دو رشته پارچه حریر آبی برای دکور صحنه (دیوار روبرو)</p> <p>4. کلاه مغرور که شیک ولی کج و معوج است</p> <p>5. دفترچه نقاشی</p> <p>6. برگه ی زرد داخل دفترچه</p> <p>7. کلاه خواهر بزرگه (که برای جغرافی دان برعکس شده)</p> <p>8. فانوس</p> <p>9. شال سه گوش توری خواهر دومی (که برای فانوس بان یک طرف انداخته می شود.)</p> <p>10. چهار شال حریر آبی (برای گردن چهار بازیگر نقش دریا)</p> <p>11. یک جلیقه برای تاجر پیشه</p> <p>12. برگ مصنوعی</p> <p>13. ساک مقوایی</p> <p>14. گل سرخ مصنوعی یا مقوایی بزرگ</p> <p>15. حریر سبز بلند برای گل</p> <p>16. دستکش سیاه برای ملیکا گل</p>
--	--